

من آدمی ناشی ، در نهایت وحشت و دهشت می نمود . بحکم غرور یای ستوران خود ، در وقت و بیوقت جویک و جر ، و دره و تپه ها را بیابان و بی پروا می گذشتم ، تا اینکه بمکرار بی آب و آبادانی عراق رسیدیم ، آنوقت معلوم شد که اطلاع ارسلان سلطان تا بچه حد و از همه جا یا خبر بوده است . خورد و کلان همه کوه و تپه و دره و وادی را باسم و رسم و جب بوجب بلد بود ، در بی زدن و استدلال از آثار یای معجزه مینمود ، از آثار یا میدانست که راه رو از چه قیل است ، و از کجا بکجا میرود ، باردار است یا بی بار ، از مشاهده این اطلاع و وقوف ، من متعجب و لاجول گزاف میاندم .

از پهلوی آبادانها با کمان احتراز مرور گزاف شها میراندم ، و روزها در جانی خلوت میاندم ، از آخرین آبادانی ، « و یعنی از خیمه نشینان صحرا » ، توشه و آذوقه می گرفتم ، و داخل کور بی سر و بن عراق شدیم . اسبان را بقدر طاقت و توان راندم . بعد از طی صد و پست فرسنگ راه ، بحوالی اصفهان رسیدیم . هنگام دلبری در رسید ، همراهان شالوده نیت خود برینختند ، و از شرفدن آن گوشت بدن من ریخت .

نیشان اینکه بدلات من ، از خیابانی خلوت شهر در آیند ، و نیمه شب وقتیکه مردم آرمیده باشند ، بکاروان سرای شاه که در آنوقت از بازرگانان پر ، و از مسافرین و قود مالا مال بود در خزند ، و آنچه از قود بدست آرند ، با چند تن بازرگان که ، مظنه سر بهایی هنگفت داشته باشند برگیرند . و پیش از آنکه آوازه شهر در افتد ، و مردم بامداد رسند ، از راهیکه رفته اند برگردند . من این ترتیب را چنان خطرناک و غیر مسر دیدم ، که بی محابا بیاز زدن رای ایشان بر خاستم ، اما ارسلان سلطان ، با چهری افروخته و چشمی دریده ، گفت که ، حاجی اینجا نگاه کن - این کار بچه بازی نیست ! شغل همیشه ماست ، چرا همیشه میشد حالای شود ؟ بحق خدا و پیغمبر ! . اگر آنچه میگویم جز

آن کفی ، بمنز استخوان بدوت آنچه باید بکنم میدنم . آنگاه امر فرمود تا در پهلوی او بدالات مشغول باشم ، و بجانب دیگرم خبیثی موکل ساخت . تا اگر در من آثار بد جنیدن مشاهده کند ، دود از نهادم برآورد . هر دو در اینباب سوگند یاد کردند ، و جای باور بود ، پس من در پیش افتادم ، و از کوچه و پس کوچها که بلد بودم ، به ببحوحه آبادی در آمدم ، و راهرا نیک نشان کردم . در رسیدن بمحل ازدحام وقت دیر بود و صدا و ندای نه . در یکی از ویرانها که در عین آبادانی هم بسیار است ، چند سر از اسبان را بیاسداری یکی بگذاشتم ، و از طریق احتیاط در پنج فرسخی شهر ، دره خلوتی را میعادگاه قرار دادیم . تا در صورت اقتضا در آنجا فراهم آیم ؛ بعد از این قرار بی صدا ، دور از چهار سوی بازار که محل شکر دان و داروغه است ، از گوشه و کنار بدر کاروان سرا رسیدیم .

بحکم همسایگی دکان پدرم . آنجا را و جب بوجب میدانستم . در کارواسرا بسته بود . با سنگ بکوبیدم و دوبان را فریاد کردم :- که ، « علی محمد » . یا ، « در را واکن ، قافله آمده » .

علی محمد :- « با چشم نیمخواب به پشت در آمده » ، چه طور قافله قافله کجا ؛

گفتم :- « قافله بغداد » .

گفت :- « برو بی ککارت ، تو هم این نصف شب بریشختد ما آمده ، قافله بغداد دیروز آمد » ؛

دیدم بد گیر کردم ، سخن را برگرداندم ، که خیر ! « قافله آمده بغداد بود » ؛ حاجی بابا . پسر حسن دلاکم ، که با عنایت آغا رفت بهمراه است . به پدرش مزده آورده ام !

چون دربان این بشنید گفت ؛ « آه » ؛ حاجی بابای خودمان ؛ « کل کلابی ، خوش آمدی » .

پس نرولاس در را با طراق و طروق بگشود. « در کاروان سرا
آمته آهسته با نوا در گشایش » علی محمد چراغ موشی در دست .
با یکتایه پیرهن پدیدار شد . فی الفور در دهانش را بگرفتند . و
بدرون خزیده بچستی و جلاکی مشغول کار خود شدند . نظر بهمارت
در اینگونه امور جایگاه اموال را بهتر از صاحبانش میدانستند . این بود
که در ده دقیقه . نقد و نخواه بسیاری بدست آوردند ، و چون عمده
مقصود شان دستگیر کردن آدم توانگر بود ، تا از سر بهایه ایشان
بهره ور شوند ، سه تن برگزیدند ، و بزودی دستهایشان را بسته بزرگ
اسبان سوار روی پورانه نهادند .

من چون کاروانسرا را نیک بلد بودم ، و حجره توانگر ترین
بازرگانان را میدانستم ، « در حجره که قدیم مقر عثمان آغا بود »
خزیدم . و در حجری « که اغاب بازرگانان زر خود را در آن می نهاد » ،
کیسه سنگینی یافتم ، و بی تشخیص چند و چون آن را سخت در بغل
نهفتم . وقتیکه ما بتاراج مشغول بودیم ، غافلانه و هیاهو از شهر برخاست .
کاروان سرآیان از پاسبان . و چارواداران ، وغیره بر بام دویدند ، از
همسایگی مردم فوج فوج بنا کردند آمدن . تا اینکه داروغه با
شاگردان در رسیدند ، و بجایه گرفتن و بستن . بانگ
« بگیر ! به بند ! به کش ! » بر پا . و چند تفنگی تیر بتاریکی خالی شد ،
و بجائی بر نخورد ، بی قضا و بلا جان از میان بدر بردیم . در انجایه
گیر و دار خیلی خواستم که آن راه رفته شوم را باز گذارم . و اگر
بتوانم بجهم ، اما ترسیدم که مبادا :— از خراجات شاه گریزان . بارکش
غول بیابان شوم . مردم سر و وضع نا مبارکم را به پندند . و تا اثبت
کنم که من آن نیستم ، تسمه از گرده ام بر آورند . چه بارها بیختم خود
دیده بودم ؛ که « عوام کالانعام کور کورانه بیچاره فلك زده را بیاد سیلی
و مشت میگرفتند . و بعد از خورد و خیر ساختن او از يك دیگر



(گرفتار شدن چند نفر در کاروانسرای اصفهان بدست ترکمان)

میرسیدند که ، کیست و گناهنش چه ؛ « دکان بدرم بنظرم آمد . اد ایامیکه در آنجا بخوش گذرایده بودم در برابر چشم سلوه گر شد .

زیر هات قبه و آن بار گاه * روی هات مسندو آن تکیه گاه

چها کرده و چها دیده و شنیده بودم . متکر فرومانده بودم . ناگاه دست سختی ببازویم چسبید ، چه دیدم . ارسالان ساطات با مهابت میگفت . « حاجی ، بخدا اگر امشب مردانگی نکنی ، پدرت را به پیش چشمت خواهی دید . » منم برای اثبات مردانگی ، مردی ایرانی را در جلو دیده ، بر پشتش چسبیدم . که « فلان فلان شده . با من بیا . و گرنه هرچه بدترت را پاره میکنم . » بپاره ایرانی . ازین سخن عادت معهود ایشان شروع بالتماس وزاری نمود ، که « تو را بخدا . و پیمبر اگر میشناسی : تو را بروح خافا اگر سنی هستی : و بروح حسن و حسین اگر شیعه ، و بجان پدر و مادرت اگر حلال زاده ، دست از من بردار و مرا بحال خود گذار . صداین بگویم آشنا آمد . چه دیدم . بدرم حسن دلاک است . گویا بهواسی میها هو . یک تا پیرهن . فانوس در دست . بحفظ شش انگ و ده قبضه تیغ دلاکی و شاخ حجامت خود آمده بود . فی الفور ریشش را رها نمودم . و بجای آنکه بنا بمرمت پدری بدست و پایش اتم و بوزش بطایم ؛ از ترس جان بیاد آشنائی از کش مکش دست برداشتم . و چوبی چند بهالاسی استری زدم . گویا بدو میزدم . آنگاه بدرم آهی کشید . که « وای ! وای ! از دیدار پسر محروم میمیرم . » این سخن بر من بسیار کارگر افتاد . او را رها نموده روی بیارای خود نمودم . که « این مرد را شناختم دلاک است . که به دوغاز نمی ارزد . » پس بی توقف ازینجا در گذشته ، و بر اسباب سوار از خرابه چهار نعل رو بدره معهود و میعاد گاه تاختم .

گفتار ششم

(در بیان اسرا و غنایم که بدست ترکانات افتاد)

پس از رسیدن بدوّه میعاد گاه ، از اسبان فرود آمدیم ، برای استراحت خود و رفع خستگی اسبان و تلافی بخواستی شب قدری در آنجا دوتنگ کردیم ، یکی از همراهان در میان تاخت و تاز بگوسفندی برخورد و از ربودنش در نگذشته ، بمحض ورود سرش را بریده ، و گوشتش را بر سیخهایی چوبین با خار و خاشاک و سرگین کباب کردند ، با اشتهای تمام ، نیم بز آن را خوردیم ، و بر سر غنایم دویدیم .

مقصود ما بیشتر دانستن بالذات قیمة اسیران بود . یکی از آنان ، مردی بود پنج ساله ، باریک قد ، تیز نگاه ، سرخ رخسار ، انبوه ویش ، زیرجامه قصب در پا ، و کلیجه کشمیری در بر ، شیه به اهل در خانه .

دیگری ، میانه سال ، کوتاه بالا ، خنده رو ، عمامه بر سر ، قبای بغلی هزار تکه در بر ، با عبا بی سیاه .

دیگری تنومند و توانا ور ، زحمت رو ، بد هیئت ، که بلحاظ قوت او را از دیگران محکمتر بسته بودند .

بتحقیق چگونگی حالت و پشه و حرفت ایشان پرداختند ، مرد باریک قد چون از همه متشخص تر مینمود ، ومظنه سر بهای معتابه داشت ، نخست پیش کشیدند ، و چون ترکی نمیدانست ، من بترجمانی نامزد گردیدیم .

ارسالان سلطان :- توجه کاره ؟

اسیر :- باوازی نرم و حزین - بنده کینه بچاره هیچکاره .



(اسارت شاعر و ملا و فرائض بدست ترکمانان و تحقیق نمودن ارسالان سلطان حالات آنان را)

ارسلان سلطان :- آخر هنر و پشه ات چیست ؟

اسیر :- غلام شما «شاعرم» . میخواهید چه باشم ؟

یکی از ترکان نا تراشیده :- شاعر ! یعنی چه ؟ بچه کار میخورد ؟

ارسلان سلطان :- شاعر یعنی «هیج» آدمی هرزه جانم . یاوه

سرا . نزه گدا . خانه بدوش . دروغ فروش . چاپلوس . همه را

میفریبند . و همه کس مرگش را از خدا میطالبند . نمیدانم این بلا را از

سرما که دور خواهد کرد ؟

ارسلان سلطان :- خوب اگر شاعری و بچه‌باز . این زیرجامه

قصب و کلیجه ترمه را از کجا آورده ؟

اسیر :- اینها «از یکدست خامتی است که حاکم شیراز بصله قصیده که برایش

ساخته بودم داد» . اول او را از بقیه خلعت شاهزاده برهنه نمودند .

و کلیجه پوستی منحوس بر او پوشانیده و لث دادند . آنگاه مرد کوتاه قد را

پیش کشیدند .

ارسلان سلطان :- مرد که . تو کیستی و کارت چیست ؟

اسیر :- بنده کترین «ملا» میباشم .

ارسلان سلطان :- «برو کم شو . پدر سوخته خر ملا باشی .

هر گهی میخواهی باش . پدرت را می سوزانم ! سرت را میبرم ! بگو

تاجر و مالدار» . خوب ملا هم باشی باش . ملایان همه توانگرند .

مال مردم را همه آفات میخورند .

بعد معلوم شد که آقا . ملایے (کلادان) اصفهان بوده است .

که خدای (کلادان) محض گرفتن تخفیف براییه ده (مارین) او را

به شفاعت نزد بیگمبیک اصفهان فرستاده بود

ارسلان سلطان :- خوب ملا ! مداخل تو در (کلادان) چند است ؟

ملا :- بنده مداخل ندارم . مخارج خیلی دارم .

ارسلان سلطان :- کییک مداخل ندارد و خیلی مخارج دارد .

در در خانه کارش چیست ؟

ملا :- « هیچ » سال گذشته حاصل « مارین » را سن خورد ،
عامل آنجا ، مرا فرستاد ، تا از طرف همه داد خواهی کنیم .

ارسلان سلطان :- « ها تو بپری ! حاصل « مارین » را سن نخورده
است ، تو و عامل خورده اید ، حال که اینقدر داد خواه خوبی بوده ، برو
در دشت « قبیاق » از طرف همه اینقدر داد خواهی کن تا حالت در آید .
یکی از ترکانات پرسید ، خوب این ملا بچه می ارزد ؟

ارسلان سلطان :- « اگر بچیزی می ارزید ملا نمی بود .

ملا ! یعنی چه ؟ یعنی مفسد ، بیدین ، اگر مهمساز مردم باشد ،
شاید از پیش بالا آیند ، و گر نه میگویند . برود بجهنم ، « بنظرم می آید
که ما شکار گراز کرده ایم ، دروغ از زحمت ما ، خوب نگاهش بداریم ،
به پنیم چه در می آید » . پس اسیر سیمین را پیش آوردند .

ارسلان سلطان :- « خوب یارو ، شا که اید و چه اید ؟

اسیر :- « مخاص شا « فراشم » .

ترکانات همه گفتند :- « دروغ میگوید ! مخاص فراش نیست !
چرا که در رخت خواب میخوابید .

اسیر :- « رخت خواب از آقام بود .

ترکانات گفتند :- « بمرگ خودت نمی شود ! باید اقرار بکنی ، که
تا جرم ، و گر نه تو را میکشیم .

پس آنقدر مشت وسیلی بسر و صورتش زدند که بیچاره گفت ،
« حالا که میخواستید تاجر باشم ، تاجرم » .

من از وجبات حالش دانستم ، که براسنی فراش است ، خواستم
و ساطق از او کنم ، همه بر آشتند که خفه شو ، و طرفداری مکن ،
و گر نه تو را هم از سرنو اسیر میکنیم . من هم خفه شدم ، تا از نو
اسیر نشوم .

چون دزدی انسانی خود را بی شکون و کم برکت دیدند، در باره اسیران در میان ایشان اختلاف عظیمی پیدا شد، جمعی گفتند که ملا را مهمی نباید از دست داد، اما فرانس و شاعر را باید کشت، جمعی دیگر گفتند، که ملا را باید برای سر بها نگاهداشت، و فرانس را باید بنده ساخت و شاعر فضا است باید از راه اش نمود؛ باری بقتل شاعر همه متفق بودند و کم مانده بود شاعر بچاره از میان برود.

رگ مهربانی و مردی من بجنید، چه، از سپای او داسم مردی صاحب کمال است، گفتم «ای یاران دیوانگی نکنید، از قتل این مرد بگذرید» توانگری و درویشی شعرا لفظی است و در معنی شاعر کشتن مرع زرین تخم برشتن است. مگر حکایت آن پادشاه را نشنیده اید، که هر بیت شعر یک مقال طلا میداد؟ چه میدانید - بلکه این شاعر هم از آنان باشد که هر بیت شعرش مقالی طلا اورد؟

یکی از ایشان فریاد برآورد که «اگر اینطور است، همین حالا یک بیت بگوید، اگر بمقالی طلا اوزید، بسیار خوب، وگرنه دامن حیانتش را جفت میکنم». از یافتن چنین گنجی شایگان شادمان و رایگان گفتند، که ای شاعر «اگر گفتی ریشت خلاص، وگرنه خونت حلال است». باری گفتگو دراز کشید، و نتیجه قضایا اینکه: هر سه را نگاهدارند، و از راهیکه آمده اند به بنگاه خود برگردند.

پس ارسلان سلطان غازیان ترکتاز را جمع کرد که به بنم چه آورده اید؟ یکی ز جیب درآورد ساغری زرین * بگرد او بخطی نقره های زرین یکی دگر سر قلیان سیم میانی * بر او نوشته فلان حاجی فلان جانی یکی دگر لگن و شمعدانی از زوناب * کنار هر دو مرصع بدرولعل خوشاب یکی دگر خز و سنجاب شال کشمیری * که گر بدانی حال تو بوده میمیری یکی از ایشان در تاریکی بگفت اینک قره است یک کیسه بزرگ پول سیاه آورده بود؛ همه بخندیدند، و بریختند، غنیمت منحصر به نقد نبود،

از قلیان ، و آفتاب و لکن ، مفضض و مطلا ، و از پوستین ، و کلیجه ، خز ، و سنجاب ، و شالهای کشمیری اعلا ، هر جنس و هر نوع متاع که بدستان افتاد بود و اگذار نکرده بودند . همینکه نوبت بمن رسید ، کیسه در بغل نهفته را بیدان نهادم . که بجان شا جز این دستگیر من نشد : چون غنیمت من از آن همه گرانمایه تر بود بیشتر از همه مورد ستایش و آفرین گردیدم ، و بانعاق گفتند ، « که اگر سالی دیگر با ما بمانی قطب دزدان خواهی شد » . به پدید اصفهانی که ترکات بشود چه می شود ! .

ارسالان سلطان گفت : — « فرزند رویت سفید که روی مرا سفید کردی ، پس ازین با من جمع المال خواهی بود ، یکی از کنیزانم را بتو بزمی میدهم ، با ما یکجا می نشینی — چادری با پوست گوسفند بتو می بخشم ، در عروسیت همه قبیله را شیلان میکشم .

این سخنان چنان بر من تأثیر نمود ، که بر نیت گریزم استوار تر ساخت ؛ با اینکه در تقسیم غنیمت مستحق بهره بزرگ بودم ، دیناری بمن ندادند و بزهر چشم غدغن کردند ، که « اگر قست در آید ، سرت را مثل سرگنجشک از جای بر میکنیم » ، دو ایحالت اگر مردی دهنت بکشا . ناچار باز بحفظ هانت بجاه اشرفی درکمر ، و چند ریالی که در آن اثنا بکلاه نهفته بودم قانع شدم . پس در میان ایشان برای تقسیم اختلاف عظیمی واقع شد و ستیزی برخاست ، که کم مانده بود خونی در میان واقع شود ، ناگاه یکی از ستیزیان را بخواطر رسید ، که « باوجود ملا چرا باید بحکم شرع راضی نشوند ؟

پس ملا را حکم کردند ، تا موافق شرع انور ، غنیمت را در میان مجاهدین قسمت کرده ؛ با اینکه قدوی از آلت اموال مال خود ملا بود ، و شرعاً نیز مال بیت المال بقاضی تعلق داشت ، باز بجز مشق ریشخند و استهزاء چیزی بکیسه ملا نرفت .

گفتار هفتم

(در سلوک مهر آمیز حاجی بابا)

(و سرگذشت دل سوز ملك الشعراء)

از همان راه که آمده بودیم برگشتیم ، اما بسبب همراهی اسیران ، و نوبت نبوت سواری ایشان ، ترتیب طور دیگر شد . من از اول میل ضربی مجرد شاعر بهمرساندم ، و از گفتار و رفتارش تاثیر کلی در دلم پیدا شد ، و آنکهی درچنان عالی بچنین عالی بر خوردن ، مرا دلداری بلکه نوعی افتخار بود که می نمودم منهم فاضلم . رفته رفته بی آنکه اظهار محبت خود را باو بروز دهم ، بشرط وا داشتن او بساختن اشعاریکه يك پتش به مثالی طلا ارزد ، پاسبان او گردیدم ، در زبان فارسی بی ترس و بیم در هر باب گفتگو میکردیم . گفتم رفیق ، دل قوی داو که من شرح حالم چنین است وخیال فرار دارم ، در اولین فرصت بمخلاصی تو خواهم کوشید . او که بجز دشنام چیزی نمی شنید ، و این سخنان مهر آمیز بشنید ، سخت شاد شد ، و با یکجھق شرح حال خود را با جمال بیان کرد . دانسته شد که از اعظم رجال است ، و بلقب ملك الشعراء ملقب ، از شیراز بطهران برگشته ، و در همان شب ورود اصفهان بدست ترکاتان افتاده بود . روزی درمیان آن صحرائی نمک زار بعد از آنکه من سرگذشت خود را گفتم ، او نیز از آن خود را بدینگونه نقل مجلس دوستداری کرد :

« مترجم گوید : — که هر چند در نسخه اصل این ملك الشعراء را مؤلف

«عسکر خان» لقب داده ، ولی از واقعه معلوم میشود که آمد
 فتحعلی خان صباغی کاشی است ، که در سنه (۱۸۱۲) و سنه (۱۸۱۳)
 عیسوی در طهران بوده ، شاید مؤلف نخواستہ حکایت او را صریحاً
 بنام او بیان نماید ، در هر حال سرگذشت او قریب بحقیقت است «
 (سرگذشت ملک الشعراء میرزا فتحعلی خان)

من در شهر کرمان زائیده شدم ، نام فتحعلی است ، پدرم در ایام
 آغا محمد خان خواجه ، مدتها حاکم کرمان بود ، خیلی قصد عزل
 و خانه خرابی او کردند ، اما از برکت عزت ، و رشوت ، و حیلت ، دست
 باو نیافتند . بارها چشمش بمعرض خطر افتاد ، ولی در نیامد ، عاقبت
 در ایام این شاه سرزنده بگور برد . ده هزار تومان ترکه او بی تعرض
 و دست اندازی بمن رسید . در کودکی بسیار مواظب درس و مشق
 بودم ، چنانچه در شانزده سالگی بخوش نویسی مشهور گشتم . دیوان
 حافظ را سراپا از برداشتم ، و طبع چنان روان بود که بصورت نثر با نظم
 گفتگو میکردم . «حق وقتی در زیر چوب و فلک در معرض زهار خواهی
 مطلب خود را با نظم بیان کردم» . موضوع نه بت و مضمون نگفته
 نگذاشتم . لیلی و مجنون خیالی ساختم ، «بهر از آن مکتبی» - در
 آن کتاب از تعریف و توصیف چیزهای ندیده و وهمی ، مانند عشق‌بازی
 گل و بلبل ، و تعلق شمع و پروانه ، داد سخن دادم . بمقاد (اعذبا
 اکذبا) مبالغه و اغراق را از حد گذراندم ، در هر مجلس و محفل
 که حاضر میشدم همه اشعار خود را میخواندم ، و هر چه میگفتم یا میگفتند
 از اشعار خود استشهاد مینمودم .

در آن ایام ، پادشاه با صادقخان شفاقی که سرکشی و باغیگری برخاسته
 بود مبارزتی نمود ، و غالب آمد ، فتحنامه ساختم . در فتحنامه رستم درمیان
 ابرها بمیدان کارزار نگاه میکند . باغی از او فرود آمدن و یاری
 کردن میخواهد ، رستم در جواب میگوید «جایی من در اینجا



(بیان کردف شاعر قصه خود و ابجی بابا)

خوب است ، اگر بزیر آب ممکن که ضربی از سرباش شاه خورم ، و چون خشخاش شوم . لاجرم پائین را بدشمنان شاه وا گذاشتم ، ازین قیل نکاه و دقایق در آن قصیده پیداد کردم ، در آخر گفتم ، که بهر حال صادقخان و لشکرش را از زمانه جای شکایت نیست ، چه با اینکه از دست پادشاه بیامال شدند سرشان با آسمان افراشت ، « یعنی پادشاه سرشان را به نیزه کرد » این قصیده بگوش همیون پادشاه رسید نیکو پسندید ، و مرا از گزیدگان شعرا ساخت ، و در حضور اعیان دهانم را با طلا انباشت .

این احترام مایه پشرفتم شد ؛ بزمه ندماء و بار یافتگان در آمدم . مرتجل و غیر مرتجل بنظم قطعه و غزل میپرداختم . باری برای اظمار خدمتگذاری ، بخاکپایه حضرت شهریار عرض داشتم ، که در زمان پیش ، فردوسی طوسی بنام ساطان محمود غزنوی شهنامه پرداخت ، و بدانواسطه او را در صفحه روزگار نامبردار ساخت ، چه میشود که پادشاهی مانند شهریار امروزه ابران ، که در هیچ عصر مانند او پادشاهی نیامده و نیاید ، و ساطان محمود غزنوی بندگی او را نشاید ، ساخته شدن شهنشا نامه بنام او از ساطان محمود غزنوی مشهور تو گردد ؟ از جانب سنی الحوائج دستوری ارزانی شد و من دست بکار شهنشا نامه سازی شدم . هر که معنی طمطراق الفاظ و غرایب معنی خواهد ، آن کتاب را به بند ، چون این بیت را ساختم .

کو کو دل کو سر کو نهاد * کو آئین کو کوش کو نژاد

همه گفتند که فصاحت و بلاغت الفاظ تمام شد . و چون این بیت را نظم کردم .

خرائید و پوشید شبرنگ شاه * ز سم پشت ماهی زدم رویماه

همه گفتند که ریثه معنی خشک شد . امین الدوله صدر اصفهانی را با من شکر آبی بود ، بیانه دوازده هزار تومان جریمه ام کرد ، اما پادشاه بنوائ اینک اشعر شعرایم ، بخشید و نگرفت .

روزی در مجلس بزرگ، از ساطات محمود غزنوی و فردوسی سخن
میرفت، که در ازای هر بیت از ابیات شہنامہ پادشاہ باو یکمقال زر دادہ
است. من چون می دانستم این سخن بگوش پادشاہ میرسد، گفتم،
« سخاوت ساطات محمود نسبت بسخاوت پادشاہ ما نسبت قطره بدریاست،
زیرا - او آن مبلغ را بگرامیہ ترین شعرا داد، این پیش از آن بکمین
پایہ ترین شعرا بذل کرد کہ من بنده حاضریم » .

(تفاوت از زمین تا آسمان است)

حاضرین متحیر، کہ من کی و کجا و چگونه مورد اینہمہ احسان
شدم ! بیکدیگر تکران بزبان حال پرسیدند، و من بازبان قال جواب
دادم . آری ہر چند این مبلغ را پادشاہ دستی بمن نداد، اما در معنی
رساند . چنانچہ ترکہ پدرم را بفحوایے (العبد و مافی یدہ کانت
لمولاء) متواست ہمہ را ضبط کند نکرد . این دہ ہزار تومان -
امین الدولہ دوازده ہزار تومان حرمیہ ام کرد، نگرفت، این پست
و دو ہزار تومان - با لفظ مبارک فرمود کہ ہر سالہ پنجم ہزار تومان
از اکابر و اعیان در ایام متبرکہ و اعیاد بصلہ بستان، و سالہاست
میستانم و خواہم گرفت، اگر اینہا را حساب کنم روی ہم از احسان
سلطان محمود بفردوسی بیشتر می شود » بس :-

ادرار ابر باشد یکقطرہ پیش جودش * ہر کس کہ دید گفتا تہ در قائل
آنکاہ دعای بلیغی کردم کہ . « خداوند سایہ بلند پایہ اش را از مفارق
جہانیات تا آخر الزمان کم نگرداند ! و دشمنانش را قلیل و کثیر، صغیر
و کبیر، ذلیل و حقیر گرداند » ؛ و چون یقین داشتم بگوش پادشاہ
میرسد، مبالغہ و افراط را از حد گذراندم . روزی چند بر آن نگذشت
کہ باعطای یککست خلعت خاص از قبایے پولکی، و شال کشمیری سر و
کمر، و خرقة سنجابی زوبن ممتاز، با فرمان ملک الشعرا می سر افراز
شدم . رسم معتاد، سہ روز فرمان را پر کلاہ زدہ در خانہ نشستم،

دوستان و آشنایان بمبارکباد و شیرینی خوری آمدند ، دمبدم برخود میبایدم ، و بزرگی خود را هر دم افزون میدیدم . بعد از آن نمی برای انتقام ، و نیت برای جلب انعام ، قصیده برای امینالدوله ساختم . الفاضل همه ذو معین و ذو وجهین ؛ و اکثر عربی چنانچه از کم سوادى همه را بمدح خود حل کرد ؛ و در حقیقت همه ذم بلکه دشنام او بود . آری در مذاق فارس زبانان بالای معانی و کیکه را چون لباس بالفاظ عربی پوشانند و کاکت آنها ازاله گردد .

خلاصه ، قصیده چنان مغلق و معتد است ، که ، کس درك آن نتواند کرد ، مگر من خودم معنی دهم . مثلاً از این چند بیت قیاس بر سائران توان نمود .

ای بعره وش بعیر زاده * چون بعره ساده بروساده

پیوسته بذکر ما یلسق * اما بدو فتحه قا یاستی

ای خورده زاست واست داده * استاد هزار است داده

این است نه کان زو ناب است * درید درش زر آفتاب است

هترم منحصر بنظم اشعار نبود ، از علم هندسه و جبر اقبال سررشته وافر داشتم ، بزرگان همه از اختراعاتم حیرت میبردند . چرخى ساختم که اگر يك آلت دیگر داشتی تا قیامت باز نه ایستادی ؛ شکلی بهندسه افزودم که هیچ کس حل نتوانست کرد ؛ در رنگ کاغذ بد طولانی داشتم ، قلم و دوانی بطرز نو اختراع نمودم ، بقماش بافی برخاستم ، پادشاه نگذاشت ، و گفت که تو ه شهر بیاف ، قماش را فرنگان کودن بیافند ، و سوداگران از فرنگستان بیاورند . در روز نوروز ، بعاده بزرگان خواستم بپادشاه پیش کشی کنم ، قطعه شیوا نظم کرده ، بر خلال دندان کشیدم ، سخت مطبوع طبع هایون افتاد ، همه اعیان را ببوسیدن دهان فرمان داد . در آن قطعه دندان پادشاه را بلو لو ، و خلال را بته ، و گوشه بن دندان ر بشاخرهای مرجان . که در اطراف لو لو یافت

میشود ، و ویش بلند عنبر آگند پادشاه را با موج دریا تشبیه کرده بودم .
 راستی بچودت قریحه من همه کس آفرین خواند : و از روی مدح همه
 گفتند ، که با بودن تو فردوسی خراکیت . بصله این قطعه ، پادشاه
 خواست مبنای خطیر بمن رسد ؛ خلعت امساله فرزند خود . حاکم
 فارس را با من فرستاد . در عرض راه هدیهها گرفتم ، و در شیراز
 مورد احترام تام و احسان فراوان گشتم ؛ و واقعا مبنای خطیر بمن
 رسید . در واقعه پندوشین ، آن مبالغ خطیر ، بدست این ترکانات
 خطرناک افتاد و من که فلک را ریشخند میکردم : ریشخندی اینان
 شده ام که می بینی . اگر تو بمخلصی من نکوشی ، و ای بر من .
 شاید پادشاه از خلاص من بدش نیاید . اما آنکه سر بها بدهد کیست ؟
 امین الدوله را رنجانده ام ، و چرا که گفتم : — آنکه کوك کردن ساعت را
 نداند . اداره مملکت را چگونه اداره تواند ، ازینجهه با من بد است .
 مترسم که پیادم نیفتد ، تا از اندوه و رنج هلاک شوم . نقدیکه مایه نجاتم
 بود ، بباد رفت ؛ از وطن جدا ، سر بها از کجا آرم . اما چون
 اشارت من بتقدیر ایزدی است ، شکایت از آن بجاست ؛ (ماشاءالله کان
 و مالم یشاء لم یکن) ولی از آنجائیکه تو عجب علی و مبنض معاویه هیچ
 نباشد (لالجب علی بل لبض معاویه) اقدامی فرمائی ، التماس آن
 دوم که بمخلصی من از دست این تنگ چشم ترکانات صرف ما حاصل
 مقدرت و توان خود کنی ، البته نزد ائمه طاهرین اجرت ضائع
 نخواهد ماند .

گفتار هشتم

(در خلاصی حاجی بابا از دست ترکمانان)

(و بدست ایرانیان افتادن - و درست آمدن)

(مصداق از خاک برخاستن و بنخاگستر نشستن وی)

المستجیر بعمر و عند کربته * کالمستجیر برمضاء من النار
ملك الشعراء سرگذشت خود را بیایان رسانید ، و عده آن دادم که
بقدر توان در خلاصی او اهل نکم ؛ اما در آنحال شکیبائی میبایست که
هنوز خود در بند بودم ، کوشیدن برهاندن دیگری از بند ، دیوانگی بود .
آن بیابان ، آن ترکمانان ، آن ما ، آن وادی هولناک ! چگونه خلاصی میتوان .
« جز آنکه صبر و تحمل کنم چه چاره کنم »
بعد از گذشتن از کویر عراق بنحاک (دامغان) طرف شرق آنجا ،
در کنار راهی که از طهران بمشهد میرود ، ارسلان سلطان رویه
بیاران کرد ؛ که در اینجا توقف باید ، شاید قافله بچنگ آید . در نزدیکی راه
بر سر تپه ، دیدبانی برگذاشتند ، سحرگاهان دوان دوان پیامد ، که از
میان راه گرد و غبار عظیمی برپاست ، گویا کاروان است .
ما دست و پایه خود را برای یغما جمع کنان ، دست و پای اسیران
را بستیم ، تا بعد از یغما بهمراه بریم .
همه حاضر براق اسپا راندیم ، ارسلان سلطان بنفسه طلایه داری
میکرد ؛ مرا بنخواست ، که حاجی ، « امروز روز مردانگی است - بهمراهی
من بیا ، و بمرکابم ملاحظه کن ، که روزی بکارت خواهد خورد .

و آنکهی شاید ، با کاروانیان بگفتگو احتیاج افتد ، ترجمانی نما .
چون گرد و خاک نزدیک رسید ، ارسلان سلطان را حال دگرگون
شد ، که « میترسم این گرد توتیای چشم ما نباشد » ، تند می آیند ، پراگنده
نمیروند : صداییه زنگ نمی آید ، برق تفنگ پدیدار است ، اسپان
بدکی دارند ، گان نمیرم دست ما بجائی بند شود !
چون نیک نظر کرد ، گفت ، « دانستم که کاروان نیست » یکی از اعیان
دولت یا حاکم مملکت است ، بمستقر خویش میرود ، از کثرت خدم و حشمش
معلوم است .

« من اینحال را برای گریز فرصت نیکی دیدم ، دلم به تبیدت آغازید ،
با خود اندیشیدم - بی آنکه ارسلان سلطان بفهمانم ، گریبان از چنگ
او برهانم ؛ بدین تدبیر ، که برهگذاران نزدیک شوم ، خود را اسپر ایشان
سازم . با خود میگفتم - اگرچه در اول بد میگنزد ، اما زیان دارم ،
حالی ایشان میکنم ، و نجات می یابم . پس ارسلان سلطان گفت « بیشتر بروم
و تحقیق حال رهگذاران کنیم » . من بی دستوری او ، از پشت تبه
اسب و آدم ، و او بقصد آنکه مرا باز دارد از عقب من تاخت ؛ چون بسر
تبه رسیدیم ، خود را در یک تیر برتاب ، رو بروی رهگذاران دیدیم .
سوارانرا چون چشم بما افتاد ، شش هفت تن از ایشان جدا شدند ، و روی
بما تاختن آوردند . ما برگشتیم : هر چه ارسلان سلطان تند تر راند ، من
کند تر رفتم ، تا اینکه دستگیر افتادم . از اسپم فرود آوردند ، اسلحه ،
و کمر بند پنجاه اشرفی ، حتی استره های هدیه پدر ، یک دقیقه پیش نکشید
تاراج شد . فریاد کردم : که مترسید من نمیگیریم ، من بعد خواستم
بدست شما افتم ، گوش ندادند ؛ دستهایم را از شانه با شالم استوار بر بستند ،
و با ضرب سیلی و مشت بحضور بزرگ خود بردند .

بزرگ ایشان باتمکین تمام بنهاشا ایستاده بود ، از احترام و تعظیم زیر دستان
می گفتم ، شاید شاهزاده باشد ، پشت گردنی چند زدند ، که زود باش ،

گرایش کن . خدام و حنم بردور او حلقه زدند ، امر فرمود ، تادستهایم را بکشادند ، فی الفور بر جسم ، و دامنش را گرفتم ، که شهزاده ا « پناه دخیل ! دخیل ! بفریادم برس » . فرارش منع کردنم خواست ، شاهزاده نگذاشت ، که پناه آورده ، کار مدار .

پس به امر وی زمین خدمت بوسیدم ، و مختصر ماجرای خود را بیان کردم ؛ و گفتم ، که ، « اگر باور ندارید برایشان حمله آورید ، و مالک الشعرا را با دوتن اسیر دیگر ، از دست شان بگیرید ، تا براین معنی شهادت دهند » . در آنحال سوارانیکه ، به تعاقب ارسلان سلطان رفته بود برگشتند ، ترسان و هراسان ، به امام رضا قسم خوردند ، که دست کم ، هزار نفر ترکان بر ما مهیای هجومند . من هرچه سوگند خوردم که پیش از بیست تن نیستند - کسی گوش نداد ، و با تهمت جاسوسی و دروغگویی ، قسم یاد نمودند ، که اگر ترکان بر ما هجوم آورند ، اولین کار اینکه ، سر تو را میبریم . پس بعاتد همه اهل ایران ، از یاد ترکان بدین سوی و آن سو نگران ، رنگها باخته ، اسها تاختند .

چون اسب را گرفته بودند ، بر استری بار کشم سوار نمودند ، همینکه نفسی گرفتم ، بسر صبر بحالت فلاحت خود باندیشه و تفکر اقدام . نه در حیم دیناری بود ، و نه در سرم پرستاری و هواداری ، اشرفیایم همانا آنجا که قوة الظهرم بود از دستم رپوده بودند . و سرمایه بجز گرسنگی برجا نمانده بود . در عقائد اسلام نیز چندان استوار نبودم ، که کار خود را بقضا و قدر حواله ، و از نصیب و قسمت نواله کنم ، بی اختیار اشکم فروریخت ، و گریه در گلویم گره زد ، با خود گفتم که چشمت کور شود ، بکش که سزای تست ؛ چون بمدد گریه تسایقی یافتم و از همنهریگری و هم کینسی دیده بر بستم ، دهان بدشنام و نفرین بگشودم .

که ، « لعنت بر مثل شما مسلمانان ! سگ ترسا و یهود بر شما شرف دارد ، ترکان دوتزد شما اولیا اند ، نه دین دارید نه ایمان ، نه خدا

میتناسید نه پیغمبر، اسم آدمی بر شما دروغ است! سکید. و از سگ کتر. .
 بجز تحویل خنده جوابی نشنیدم، دانستم که درشتی پیش نمیرود،
 بالتاس و التجا طریق نرمی گرفتم؛ که «مگر منم مثل شما مسلمان
 نیستم؟ مگر غیرت از اسلام نیست؟ آیا کم آورده ام، دیر آمده ام، که باین
 عذاب و عقاب سزاوارم دانید؟ من شما را هم مذهب و هم ولایتی از گاشتم
 و چشم یاری داشتم»؛ این همه پیرحمی و ناجوان مردی در حق من جرات؟
 (خود غلط بود آنچه می پنداشتیم)

آنگروه چنانچه از درشتی متالم نشدند، از نرمی هم متأثر نگردیدند،
 مگر جواداری قوی یال و بال، علی قاطرجی، که قلبانی جاق کرده،
 بمن تعارف کرد، که «رفیق بیاقایان بکش، اندوه مدار،
 دلخوش دار، غم اندوه مباش، هرچه بر سر انسان آید بخواست
 خداست، و چاره اش بدست اوست».

اگر این قاطر سیاه را که سوارم، خداوند سفید آفریده بود آیا
 من میتوانستم سیاه کرد؟ این حیوان دیروز جو خورده است؛ اما
 امروز گاه میخورد، فردا که میداند خار خواهد خورد یا خاشاک؟ با قسمت
 مهارت و باطالع ستیزه نمیتوان کرد، تو حالا قایان را بکش، اوقات
 تاخ نشود، و دم را غنیمت شمار؛ امروز بگذرد فردا هم خدا بزرگ
 است، مگر این شعر حافظ را نشنیده

(هر وقت خوش که دست دهد مغتم شمار)

از سخنان علی قاطرجی اندک آرام یافتم، احتیلاط را باهم گرم
 گرفتم؛ چون دید که منم از اشعار حافظ بجزر نیستم، خوشش آمد،
 و از همان روز همکاسه ام ساخت، و گفت «بزرگ ما، پسر نجمین بادشاه
 است، چند روز پیش ازین حاکم خراسان شد، اکنون بمقر حکومت
 خود بشهر مشهد میرود، از جهة اغتشاش راه پیش از عادت معهود آدم
 همراه برداشته است، فرمانی در دست دارد، که بزرگانان هجوم آورد؛